

فرانتس کافکا

یادداشت‌ها

۱۹۱۰-۱۹۲۳

و

سفرنامه‌ها

ترجمه مصطفی اسلامی



انتشارات نیلوفر

فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۶	۱۹۱۰
۱۶	ادواردوا*
۲۳	«آموزش من از بعضی جهات لطمه بزرگی به من زده است...»
۳۱	«گفتم» تو «و بعد با زانویم ضربه کوچکی به او زدم.»
۴۴	«حالا میز تحریرم را بیشتر بررسی کرده‌ام...»
۴۶	۱۹۱۱
۵۳	دنیای شهری
۶۱	دیدارم با دکتر اشتاینر
۶۶	چهار دوست
۸۰	گروه تئاتریدیش
۸۸	«درمیان ردیفی طولانی از خانه‌های...» - یک رؤیا
۱۱۵	«امروز خواب الاغی را دیدم...»
۱۳۶	«همه چیز تئاتر است» - یک رؤیا
۱۴۳	«چه وحشتناک است که آدم مجرد باشد...»
۱۴۶	«در تئاتر» - یک رؤیا
۱۵۹	«آموزش دخترها...»
۱۶۰	«ناشادی آدم مجرد...»

* در این فهرست بعضی از نوشته‌ها یا قطعات طولانی‌تر که مستقل و کامل می‌نمودند و در متن اصلی عنوان نداشتند با نقل نخستین عبارت یا بر حسب مضمون‌هایشان مشخص شده‌اند.

«اگر کسی صبورانه دل به یک دفتر یادداشت یا خاطرات بدهد...»
ادبیات ملت‌های کوچک
«من به طرز غیرعادی بد لباس ...»

۱۹۱۲

پیاده روی ناگهانی
تصمیم‌ها
«در جلو را باز کردم...»
یک احمق به تمام معنا
«او دختری را فریب داد...»
«من و پدرم در یک تراموا...» - یک رؤیا
ابداع شیطان
بندر نیویورک - یک رؤیا
گوستاو پلنکلت

۱۹۱۳

درباره داستان «داوری»
ارنست لیمان
«پس من کی هستم؟»
ویلهلم میتس کتابدار
«بریک برآمدگی...» - یک رؤیا
در آسایشگاه - یک رؤیا
میسز تاجر

۱۹۱۴

یوزف کالسکهران
اسپ سفید
خانم صاحبخانه
همسایه من
نقشه می‌کشم
برودر، یک مقام کشوری

۳۴۱ وسوسه در دهکده
۳۵۱ زندگی جامعه
۳۵۳ فرشته
۳۶۲ دزد
۳۶۳ باوتس مدیر شرکت
۳۶۸ خاطرات راه‌آهن کالدا

۱۹۱۵

۳۹۳ شمشیر
۳۹۶

۱۹۱۶

۴۳۰ هانس و آمالیا
۴۳۲ یک رویه قضایی
۴۴۵

۱۹۱۷

۴۵۲ پاره‌ای از «گراکوس شکارچی»
۴۵۲ نظرخواهی
۴۵۶ پاره‌هایی از «گروه محکومان»
۴۶۰

۱۹۱۹

۴۷۱

۱۹۲۰

۴۷۳

۱۹۲۱

۴۷۴

۱۹۲۲

۴۸۲

۱۹۲۳

۵۱۲

یادداشت‌های سفر

۵۱۳ سفر به فریدلاند و رایشنبرگ، ۱۹۱۱
۵۱۵ سفر به سوئیس، ایتالیا، پارس، و ارلنباخ، ۱۹۱۱
۵۲۱ سه چرخه و اتومبیل
۵۵۸ سفر به وایمار و یونگبورن، ۱۹۱۲
۵۶۱

۵۸۹

۵۹۴

۶۰۷

۶۱۴

یادداشت مترجم

رشد شتابان صنعت، حاکمیت کامل مناسبات سرمایه‌داری، دگرگونی در شیوه تولید و بهره‌گیری فزاینده از ماشین برای صرفه‌جویی در نیروی انسانی، از نیمه دوم قرن نوزدهم. تضادهای درونی جامعه اروپا را در شورش‌های اعتراض‌آمیزی به اوج رساند که سرکوب زورمدرانه‌شان انسان غافلگیر شده در گستره ماشین‌ساز و عاصی از فقر و بیکاری را به انزوا و حاشیه‌های بی‌اعتبار زندگی راند. این انسان تریس سرکوب دیده و گرفتار شده در چنبره دستگاه سرمایه و چرخ‌دنده‌های صنعت که هنوز خاطره حسرت‌انگیز امن و راحت پیشین را در ذهن داشت، در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم در تلاش برای سازگار کردن باورها، خواست‌ها و آرزوهای خود با آنچه پیشرفت‌های علمی و صنعتی نامیده می‌شد، خود را در دنیای سرد و تیره‌ای یافت که از کران تا به کران لشکر دیوان سالاری بود و حاکمیت ماشین، یأس بود و حرمان، بیگانگی از خویش بود و جدامانگی از غیر. او در آن هزار توی پرکابوسی که عصر جدید به رویش گشوده بود، به جای بهشتی که زمانی می‌پنداشت پیشرفت دانش و گسترش صنعت، برایش فراهم می‌آورد، سراب پر هول و هراسی می‌دید که در آن شور و شادی کمیاب شده، بینوایی و نکبت و بی‌هویتی رواج یافته، زور و سرمایه برصدر نشسته، و برای او راهی نمانده است جز تن دادن به قواعد آن جهان هیچ در هیچ، آلوده شدن به رقابت‌های رذیلانه برای حفظ مقام و دست‌یابی به معیشتی خالی از بلند پروازی سزاوار شأن خویش، یا در خود فرو

Die Zuschauer erstarren, wenn der Zug vorbeifährt.

Wenn er mich immer fragt, das ich losgelöst vom Satz flog dahin wie ein Ball auf der Wiese.

Ein Ernst brummt noch um; Den Kopf im Kragen, die Klauen unbeweglich um den Schädel exponiert, die Muskeln unten an den Wangen an ihrem Platz gespannt.

Ist der Wald noch immer da? Der Wald war noch so ziemlich da. Kommen aber wer mein Blick zehn Schritte weit, lass ich ab wieder eingefangen vom langweiligen Gespräch.

Im dunklen Wald im durchwachten Boden fand ich mich nur durch das Bein eines Krageganz zurecht.

Ich hat im Traum die Tänzerin Edwardowa sie möchte doch den Czarolay noch einmal tanzen (sich einen festen streifen Schatten oder Licht) mit mir.

نخستین صفحه یادداشت‌ها به خط کافکا.

۱۹۱۰

«وقتی قطار می‌گذرد ناظران مبهوت می‌مانند.»

«وقتی او مدام از من سؤال می‌کرد.» صدای آ از کلمه جدا می‌شد، مثل تویی در علفزار به پرواز درمی‌آمد.

جدیت او جان مرا به لب می‌رساند. سر در یقه فرو رفته‌اش، موهای بی‌حرکت قرار یافته اطراف کله‌اش، عضلات منقبض شده‌گونه‌هایش -

جنگل‌ها هنوز اینجا هستند؟ جنگل‌ها تقریباً هنوز هم اینجا بودند. اما نگاه من هنوز از ده قدمی‌ام بیشتر نرفته بود که متوقف شدم، باز هم درگیر همان گفتگوی ملال‌آور.

در جنگل‌های تیره، بر زمین خیس خیس، راهم را فقط به راهنمایی سفیدی یقه او پیدا می‌کردم.

در یک رؤیا از ادواردوای^{۱۱} رقص خواهش کردم یک بار دیگر چارداش برقصد. رگه پهنی از سایه یا نور در وسط چهره‌اش بود، بین بخش پایینی پیشانی و فرورفتگی چانه‌اش. در همان موقع کسی با حرکات نفرت انگیز مزاحمی بی‌خبر جلو آمد تا به او بگوید که قطار دارد حرکت می‌کند. او به شیوه‌ای به این اطلاعیه گوش داد که به طرز دردناکی بر من معلوم شد که دیگر نخواهد رقصید. گفت: «من یک زن شریرو بدذاتم، نه؟» من گفتم «البته نه، به هیچ وجه» و پشت کردم